

مهر عشق

(دفاع مقدس در تقالی بر دیوان حافظ)

به بهانه کنگره سرداران و هشت هزار شهید دفاع مقدس
استانهای کرمان و سیستان و بلوچستان

محمد دانشی

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار

زمان به برگزاری کنگره سرداران و هشت هزار شهید دفاع مقدس استانهای کرمان و سیستان و بلوچستان نزدیک می شد، این حقیر در عین بضاعت مُزجاه خیلی دلم می خواست دست بقلمی داشتم و با ارائه مقاله ای به کنگره، عشق درونی و ارادت قلبی خود را به ساحت مقدس شهداء اعلام نموده و با رشته کلافی در صف خریدارانِ یوسف قرار می گرفتم.

وجود این مطلب آنچنان ذهنم را بخود مشغول کرده بود که در آن ایام هر کتابی را با دیدِ دفاع مقدس مطالعه می کردم تا یک روز که دیوان حافظ را ورق می زدم، چشمم به این شعر افتاد:

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق؟

گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این؟!

همین بیت شعر بهانه ای برای تجسس بیشتر در دیوان حافظ شد، و توانستم در حد توان از آن خرمن پرفیض به عنوان تغال، در ارتباط با حالات و سکنات و اهداف رزمندگان خوشه ای بر گیرم و آن را جوازی برای ورود به باغ خاطرات لاله ها قرار دهم.

پس از تهیه مقاله آن را به آقای دکتر طالبیان استاد دانشگاه کرمان که خود از کارشناسان انتشارات کنگره بودند نشان دادم. ایشان پسندیدند و به کنگره بردند. در این مدت هر کس نوشته مذکور را می دید اصرار می کرد که آنرا بچاپ برسانم، لذا بر آن شدم تا زندگینامه فرزند شهیدم را هم تحت عنوان «نوجوان فانوس به دست» به آن اضافه نمایم.

در فاصله نوشتن زندگینامه، اشعاری متعلق به آقای محسن صالحی حاجی آبادی تحت عنوان «چفیه» توجّه را جلب کرد، و چون ایشان را می شناختم با اجازه شان آن اشعار را هم اضافه نمودم.

در مورد اسم گزاری کتاب با توجه به اینکه تمامی محتوای آن مستقیماً و یا غیر مستقیم به «هنر عشق» مربوط می شد، بویژه قسمت اول، و البته قسمت‌های دیگر هم علی‌الخصوص «نوجوان فانوس به دست» می توانست مصداق کوچکی از مطالب قسمت اول باشد لذا نام کتاب را «هنر عشق» گزاردم.

امیدوارم خدمت کوچک این ناچیز بتواند به اندازه قطره‌ای از دریای فرهنگ دفاع مقدس در گسترش اهداف شهداء نقش آفرینی کرده و از این طریق گوشه چشمی از طرف آن عزیزان و امامشان نصیبم گرداند.

کرمان زمستان ۱۳۸۱-محمد دانشی

فهرست مطالب

| صفحه | عنوان |
|---------|------------------------------|
| ۶..... | هنر عشق |
| ۱۷..... | نوجوان فانوس به دست |
| ۴۲..... | برگی از باغ رویای خواهر شهید |
| ۴۷..... | وصیتنامه |
| ۵۰..... | چفیه |

هنر عشق

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این

در جهانی که هنر در خدمت لذت طلبان و اپیکوریان قرار می‌گیرد و در زمانیکه خداخواهی برا بجرم مزاحمت‌های دنیایی و خواسته‌های نفسانی ناخوش می‌دارند. ملتی برای رهایی از اسارت‌های مادی و پای بند نشدن به اومانیسیم (انسان پرستی) قد علم کرد تا خود را از دام برهاند، آری این ملت را رهبری آگاه از سلالهٔ آللهیان همچون موسای زمان در مقابل فرعونیان، بیدار کرد. که: فَاَیْنَ تَذَهَّبُونَ (به کجا می‌روید) آیا نمی‌دانید در زیر این پوشش بظاهر راحت طلبی و رفاه خواهی دامهایی برایتان گسترده اند که تا اَبَدُ الدَّهْرِ در ورطهٔ بدبختی و بیچارگی گرفتار خواهید

شد؟! این رهبر دانا و این جانشین سفیران الهی به مردم فهماند: دنیایی که از غم و درد می‌گریزد و شادی زودگذر را ترجیح می‌دهد روزهای سیاهی را برای خود تدارک می‌بیند که پایانی ندارد او فریاد زد که هنر، یعنی دردمندی و عاشقی، هنر یعنی سوز درون و مجاهدت برای رسیدن به نیستانی^۱ که با نور قدم^۲ رنگ وحدت داشت و ناگهان با تیغ فرقت ما را از آن دور کردند.

سلطان ازل^۳ گنج غم عشق به ما داد

تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

بی دردان و لذت طلبانی که از غم دوری از یار و دیار فارغند هرگز نمی‌توانند ادعای هنرمندی کنند.

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرفِ کله نهاد و راست نشست

کلاه داری و آئین سروری داند

خواجه عاقل با اینکه خود می‌داند که اولین شرط هنرمندی داشتنِ درد فراق است اما به خاطر اهمیت مطلب و برای تاکید، مجدداً سوال می‌کند.

^۱ در اصطلاح عرفا عالمی که در روز ازل همه موجودات با خالق یکی بودند و بعداً آنها را از وجود مطلق جدا کردند و ناگزیر در عالم ماده سکنی گزیدند.

^۲ خالق

^۳ نور خداوند یکتا

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این؟

و ملت ما از رهبرِ دردمند و پرسوز و گدازِ خود درس هنر گرفت و غمان را بجان خرید.

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند دل غم‌یده ما بود که هم بر غم زد
و به این باور رسید که:

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت و آنکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
دشمنانِ خدا خواهان، و دین باوران، که این حرکت را افشای خواسته های پلید
خود می دیدند، به انحاء مختلف سعی نمودند که این فکر و این قیام را سرکوب
کنند، و لذا از همان روز اول بنای سنگ اندازی و آتش افروزی در مقابل این
انقلاب را نهادند و کلیه نیروهای خود را چه در داخل مملکت و چه در خارج
بسیج کردند تا از گسترش این نهضت جلوگیری کنند، آنها نمی دانستند و غافل
بودند که طیب عشق آماده مداوای دردمندان عاشق است، و هر کس به وی روی
آورد به او عنایت خواهد کرد.

طیب عشق مسیحی دم است و مشفق لیک

چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

نیروی لایزال الهی این ملت درد خریده و غم کشیده را یاری کرد و شرّ دشمنان
را رفع و انقلاب عاشقان را به پیروزی رساند.

حافظ شب هجران شد^۱ بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی
در عین حال خصم دون صفت که قدرت درک این تحول را نداشت دست از
توطئه نکشید تا اینکه جنگ تحمیلی را برای ما پیش آورد ولی باز هم کور خوانده
بود که:

روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
دشمن به خیالش که با فراهم کردن اسلحه های مدرن، این ملت می ترسد و
شکست می خورد آنها نمی دانستند که امام با انفاس قدسیه و روح هنرمند خود
آنچنان تحویلی در جوانهای این مملکت ایجاد کرده که برای دفاع از هدف خود
که همانا گسترش اسلام ناب است سر از پا نشناخته از سراسر مملکت بطرف
جبهه ها روی می آورند.

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا بتجمّل بنشیند به جلالت برود
آنان می گفتند:

رهره منزل عشقیم و ز سر حدِ عدم تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم
آن عزیزان، عاشقان شیردلی بودند که مجنون وار در مقابل دشمنان مبارزه می
کردند.

فراز و شیب بیابان عشق پر زیلاست کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد
در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
رزمندگان ما بار امانت الهی را بنحو احسن کشیدند و پیروز و سربلند از بوته
امتحان بدر آمدند.

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند
 آنها دست ارادت به پیرو مراد خویش خمینی کبیر داده بودند و ولایت را بجان
 پذیرفته و اعتقاد راسخ داشتند که هر عملی از اعمالشان اگر جز بر محور ولایت
 باشد نابود شونده است.

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
 ترک این مرحله بی همراهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطر گمراهی
 آنها دعای امام را بزرگترین عامل پیروزی خود می دانستند و مرتباً از آن حضرت
 می خواستند که برایشان دعا بفرماید.

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره منزل و من نوسفرم
 ای نسیم سحری بندگی من برسان که فراموش مکن و قت دعای سحرم
 آنان اعتقادشان این بود که امام قلوب مستعد^۲ را بیدار کرد و از جاهلیت قرن
 بیستم رهایی بخشید.

بنده پیر مغانم که زجهلم برهاند پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
 البته در این میان عده ای از کوردلان و کسانی که قلوب ناپاک و نامستعد داشتند
 اما را نشناخته و گفتار امام در قلبهایشان اثری نکرد
 چون مستعد نظر نیستی وصال مجوی که جام جم نکند سود وقت بی بصری
 روح ولایت و ارادت به امام که او را مظهر ولایت نبوی می دانستند آنچنان در
 اعماق جان رزمندگان ما رسوخ کرده بود که می گفتند:

من و دل گر فدا شویم چه باک غرض اندر میان سلامت اوست
این اعتقاد و عشق به امام از آنها دلاور مردانی ساخته بود که از هیچ کس و هیچ
چیز ترس نداشتند.

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت آنم که این قدم دارد
و لذا می گفتند:

چرخ بر هم زخم از جز به مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
آنان عاشق بودند و در راه کسب رضای معشوق مبارزه می کردند و به فرموده
ولی امر خود به تکلیف عمل کرده و حسین وار در جنگ وارد شدند و به عشق
آن حضرت جنگیدند و امید داشتند که در لحظه شهادت چشمشان به جمال آن
بزرگوار روشن شود.

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن در کوی او گدایی بر خسروی خریدن
زبان حال آن عزیزان این بود که:

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید
رزمندگان ما بلاهای عاشقی را به جان و دل خریدار بودند و برای رسیدن به
وصال رهبر واقعی خود یعنی امام زمان (عج) هنگامه عملیات را لحظه شماری
می کردند آنان وقتی که زخمی می شدند زبان حالی با امام زمان خود داشتند و
می گفتند:

چه راه است اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گرم
مسلماً در لحظات شهادت آقا و مولای خود را در کنار خود می دیدند.

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت

نهادم بر لب لب و جان و دل فدا کردم

آن عزیزان مصداق کامل «و مِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ» بودند و برای رسیدن به برادران شهید خود روزشماری می‌زدند، و استغاثه بدرگاه خدا داشتند که خدایا مگر ما لیاقت نداشتیم که شهادت را نصیب ما نکردی مگر ما لایق پیوستن به جمع شهدا و ائمه و امام حسین (ع) و امام زمان (عج) را نداشتیم مگر غریبه بودیم که ما را در این محل نپذیرفتی؟! نه، چنین نیست ما هم عاشقیم و خود را غریبه نمی‌دانیم.

من از دیار حبیبم نه از دیار غریب مَهْمِنَا به رفیقان خود رسان بازم
آنها در فراق برادران خود که بدرجه رفیعه شهادت نائل آمده بودند دردمندانه
می‌گریستند و می‌گفتند:

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن
اگر به دقایق حالات رزمندگان توجه بکنیم آنها را کسانی می‌بینیم که به تنها
چیزی که نمی‌اندیشیدند، دنیا و تعلقات دنیایی بود.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهر چه رنگ تعلق پذیر آزاد است
پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت نا خلف باشم اگر من به جوی نفروشم
آنان خود را در این دنیا اسیر و زندانی می‌دیدند و مانند مرغی که در قفس گرفتار
است هر لحظه انتظار می‌کشیدند که از قفس دنیا رهایی یابند.

چنین قفس نه سزای چون من خوش الحانی است
 روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 تن و جسم را حجاب یا پرده ای می دانستند که مانع از رسیدن به معشوق و
 آزادی آنهاست.

حجاب چهرهٔ جان می شود غبار تنم خوشا دمی که از این چهره پرده فکنم
 چگونه طرف کنم در فضای عالم قدس که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
 اگر ز خون دلم بوی شوق می آید عجب مدار که همدرد ناقهٔ ختنم
 آن عزیزان چنان سازندگی در خود ایجاد کرده بودند، گویی در عین حال که
 کلبدی در این دنیا داشتند اما روحشان از این جهان بی خبر و در ماوراء طبیعت
 پرواز می کرد.

سوال اینست که چه عاملی آنان را به این مقامات رسانیده بود؟ بلی این دل
 سوختگان عاشق و دردمندان هنرمند به پیروی از مراد و پیر خویش:
 اولاً در سایه تزکیه نفس، باطن خود را از آلودگیها پاک کرده بودند،
 پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی

که صفایی ندهد آب تراب آلوده
 ثانیاً بواسطه همین ریاضتها و تزکیه ها بود که کلید گنج مقصود را در سایه حدیث
 آرزومندی بدست آورده و راه رسیدن به وصال معشوق را آموختند.
 سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی

ندا آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است

بدین راه و روش می رو که با دلدار پیوندی

خوشا بحالشان که خداوند آنها را مورد عنایت خود قرار داد و چنین حالاتی را ارزانیشان فرمود:

خوشا نماز و نیاز کسی که از سرِ درد به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
همین دعاها و زاریها بود که امدادهای غیبی را به سوی آنها فرستاد و بر دشمنان
زبون چیره شدند، دشمنانی که تصور می کردند سه روزه تمامی ایران را فتح
خواهند کرد. بدنبال شکستهای پی در پی بخواری و ذلت افتادند.
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه توست

عرض خود می بری و زحمت ما می داری
خصم بدمش ایران را کشوری که پس از انقلاب دچار آشفتگی است و مردمانش
خستهٔ انقلابند و ارتشش متلاشی شده پنداشت، غافل از اینکه مردم نه تنها خسته
نیستند بلکه در سایه انقلاب جان گرفته و زنده و بیدار شده اند و هر کس که
بخواهد به خاک این مملکت چشم طمع بدوزد تار و مارش خواهند نمود.
آنها به دشمن فهماندند که:

عقاشکار کس نشود دام بازگیر کاینجا همیشه باد بدست است دام را
از این نکته هم نباید غافل بود که رزمندگان ما در اوایل جنگ از دست منافقین
و خود فروختگان و نیز از دست جاهلان متنسک و روشنفکران غرب زده چه
زجرها کشیده و چه ملامتها شنیدند.
بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده اند تا کار خود بر ابروی جانان گشاده ایم

بلی شیطان صفتان منافق به بهانه رزم در جنگ وارد شده بودند تا به اربابان خود خدمت کرده و یا اسلحه بدزدند، بخیال خود دامهای سختی برای رزمندگان ما گسترده بودند، ولی لطف خداوند دامهایشان را بی اثر ساخت.

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا

ورنه آدم نبرد حرفه ز شیطان رجیم

خداوند بزودی پرده نفاق را از چهره آنان برداشت و رسوایشان نمود.

بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست

اینجا فقط شکسته دلی می خرنند و بس

بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است

گروهی هم نشستن در خانه را بر رفتن به صحنه های دفاع ترجیح دادند و به دنیا خواری پرداخته و باصطلاح از بازار آشفته سوءاستفاده کرده خود را به نان و نوایی رساندند این سیاه بختان نمی دانستند هر کس دنیا را بر آخرت ترجیح داد ملعون تاریخ شد و دچار خسران شدید گردید.

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود آنها را قلبهایی بود که لایفقهون^۱ بها و چشمهایی بود که لایبصرون^۲ بها و گوشهایی بود که لایسمعون^۳ بها و لذت قدرت و شایستگی درک آنهمه عظمت و بزرگی و حیات معنوی را نداشتند.

^۱-درک نمی کردند

^۲-نمی دیدند

^۳-نمی شنیدند

تا نگردي آشنا زين پرده رمزي نشنوي

گوش نامحرم نباشد جاي پيغام سروس

خداوند گوهر معرفتي به رزمندگان ما عطا کرده بود که هيچ علاقه اي به تجملات دنيايي نداشتند و تنها عشق حق را در سر پرورانده و اين شعار براي خود برگزيده بودند.

گوهر معرفت اندوز که با خود بيري

که نصيب دگران است نصاب زر و سيم

اکنون شهيدان رفته اند و ما مانده ايم، آنها به مقام وصل رسيدند و از دست ساقی کوثر سيراب شدند و ما ماندیم و یاد آنها، یاد روزهايی که در کنارشان بودیم، یاد فداکاريهايشان، یاد نمازهايشان، یاد راز و نیازها و گريه های نیم شبشان و چه ارزشمند است اين يادها و يادبودها.

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد |
| کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش شاد خواران یاد باد |
| گر چه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد |
| مبتلا گشتم در این دام بلا | کوشش آن حق گزاران یاد باد |
| گرچه صد رود است در چشمم مدام | زنده رود باغ کاران یاد باد |
| راز حافظ بعد از این ناگفته ماند | ای دريغا راز داران یاد باد |

والسلام

نوجوان فانوس به دست

بر اساس زندگینامه دانش آموز شهید احمد دانشی

محمد دانشی

عمر دوپاره

اواخر تابستان ۱۳۴۹ بود ما بخاطر تحصیلات دانشگاهی بابای احمد در اصفهان زندگی می کردیم.

حدود سه ماه از تولد احمد نگذشته بود در یکی از شبها دچار نوعی مسمومیت گردید پدر برای تدارک پایان نامه لیسانس به کرمان سفر کرده بود من و مادربرگ در آن شب راه بجایی نمی بردیم، آن زمان، اورژانس بود یا نبود در هر حال ما خبر نداشتیم و تصورمان هم این بود که مشکلی ایجاد نمی شود و فردا او را نزد طبیب می بریم.

صبح حال کودک رو به وخامت گرایید در جستجوی پزشک روانه شدیم گفتند تنها پزشکی که در این شهر از اول صبح می نشیند دکتر برجیان است.

منزل ما در خیابان شاه عباس ثانی آن زمان بود با هر وسیله من و مادر بزرگ طفل را به مطب رساندیم اما هنوز دکتر نیامده بود بالاچاره در مطب نشستیم. لحظه به لحظه حال بچه وخیم تر می شد و ما از شب قبل مرتباً در حال استغاثه و دعا بدرگاه خدا برای شفای طفل مریض بودیم، مادر بزرگ احمد که خاله ام نیز بودند می گفتند: خدایا پسر سفر است وقتی برگشت و احوال بچه اش رسید چه جواب بدهیم، الهی، ای پروردگار ای دوی همه دردمندان ما در این شهر غریبیم، مریض ما را شفا بده و من هم با گریه و زاری بدرگاه خداوند دعا می کردم.

پس از نیمساعت انتظار دکتر آمد، هنگامیکه بچه را دید گفت: «این بچه در حال جان دادن است و دارو برایش اثری ندارد» من که از غصه و ناراحتی نای حرف زدن نداشتم، خاله ام گفتد آقای دکتر هنوز نفس می کشد، شما نسخه ای بنویسید، شاید خداوند نظری بکند، هر چه دکتر انکار می کرد که دارو فایده ندارد، ایشان اصرار می کردند و می گفتند بخاطر تسلای دل مادرش هم که شده شما نسخه ای بنویسید سرانجام دکتر نسخه نوشت و روانه داروخانه شدیم.

ساعتهای اولیه بامداد هنوز داروخانه باز نشده بود، باز هم منتظر، پشت در داروخانه نشستیم، چهره معصومانه کودک رو به موت دلمان را آتش می زد او آخرین نفسهایش را بسختی می کشید و ما نومیدانه برای شفای او بدرگاه خداوند دعا می نمودیم.

سرانجام داروخانه باز شد، دارو را از داروخانه گرفتیم و در حالیکه دعا می کردیم، ای خدایی که یوسف را به یعقوب برگردانی و موسی را به مادرش طفل

ما را به ما برگردان، همانجا در داروخانه قسمت معلومی از دارو را به او خوراندیم، پس از خوردن دارو و با اندک فاصله متوجه شدیم که چشمهای بچه که از ساعتها پیش بسته بود دارد باز می شود اندکی بعد تکانی بخود داد و از حالت بی حسی درآمد معلوم شد که از مرگ نجات پیدا کرده از خوشحالی اشک شوق می باریدیم و شکر خدا و ائمه اطهار علیهم صلوات ... را بجا آوردیم که مرده مان زنده شد و خداوند امیدمان را ناامید نکرد.

آری احمد را خداوند موقتاً عمر دوباره داد تا روزی خون او در راه دفاع از حریم اسلام تشیع ریخته شود. خداوند در آن روز مقدر کرد که این طفل بماند تا در آینده نه چندان دور مرگ سرخ نصیبتش شود و شهادت در راه دوست را انتخاب نماید.

او ماند تا زندگی و مرگش الگویی باشد برای نوجوانان و جوانان این آب و خاک و کسانی که بخواهند سر بلند و سرافراز در این دنیا زندگی کنند او خوب زیستن و زیبا مردن را تجربه کرد و به دیگران نیز آموخت، روحش شاد.

شناسنامه

از سال سوم راهنمایی حال و هوای جبهه را داشت و از پدر و مادر میخواست که به او اجازه حضور در جبهه را بدهند ولی آنها راضی نمی شدند و مخصوصاً مادر می گفت تو با این جثه کوچک در جبهه چکار از دستت بر می آید؟ جبهه نان خور زیادی نمی خواهد تو قبل از آنکه بتوانی خدمتی بکنی ضرر هم برای دولت داری بهتر است فعلاً درست را بخوانی تا آینده اما او ول کن قضیه نبود و هر وقت کاران رزمندگان عازم می شد حال و هوای جبهه را پیدا می کرد و به التماس نزد مادر می پرداخت.

اوایل سال ۱۳۶۵ بود شهید شمس الدین سعید (شمس الدینی) یکی از دوستان برادر بزرگ احمد به خانه ما آمد. احمد در همان نظر اول ارادت خاصی نسبت

به ایشان پیدا کرد. شمس الدینی آن سال دو سه مرتبه به خانه ما آمد و هر دفعه که می آمد احمد با او بیشتر گرم می گرفت و صحبت می کرد، مراجعات آخرین او گویی فقط بخاطر محبت و علاقه به احمد بود و شاید یکی دو ساعت آنها با هم گرم صحبت می شدند.

مهر ماه ۱۳۶۵ فرار رسید و ثبت نام کاروان رزمندگان آغاز شد احمد در کلاس سوم دبیرستان درس می خواند وقتی این خبر را شنید پا را در یک کفش کرده که حالا دیگر هیچ بهانه ای نمی توانید داشته باشید و من دانش آموز راهنمایی نیستم و توان انجام کار در جبهه را دارم و اگر نتوانم رزمنده باشم لاقلاً در قسمت تدارکات می توانم خدمتی انجام دهم و بالاخره مادر را راضی کرد.

روز حرکت فرا رسید. صبح زود او را به بسیج بردم هنگام خداحافظی بشدت اشک می ریخت پس از خداحافظی بیرون آمدم و همینکه خواستم سوار ماشین شوم اندیشیدم او که اینقدر اصرار بر رفتن به جبهه داشت چراگریه می کند؟ لذا مجدداً به بسیج برگشتم و دیدم هنوز گریه می کند، گفتم احمد جان چرا گریه می کنی، خدا نکند بخاطر چشم و هم چشمی بخواهی به جبهه بروی و اگر ذره ای گوشه قلبت این احساس است بیا برویم، تو هنوز جبهه رفتنت دیر نشده، دفعات بعد برو، جوابی که داد این بود.

«بابا جان شما تصور نکنید این گریه من نشان از پشیمانی من است و خدای نکرده از آنچه قبلاً عشق داشتم کم شده است این گریه خوشحال است که سرانجام من هم این لیاقت را پیدا کردم که در صف رزمندگان باشم» آنگاه به او گفتم پس در دلت مجدداً نیت کن «برای دفاع از حریم اسلام و تشیع به فرموده ولی فقیه به جبهه می روم قریه الی ...» جواب داد «مطمئن باشید با همین نیت

می روم» پس به او گفتم چون کار دارم و از طرفی بسیاری از جوانها هستند که پدر و مادرشان ممکن است در مراسم حرکت آنها نتوانسته باشند بیایند من هم از همین جا خداحافظی می کنم او تاکید کرد بسیار کار خوبی می کنید بروید و به کارتان برسید.

عموهای احمد حاج داود و حاج حسین و مادر احمد برای خداحافظی به میدان شهدا(مشتاق) که محل تجمع و حرکت رزمندگان بود رفته بودند آنها می گفتند وقتی به آنجا رسیدیم و او را از داخل صفوف پیدا کردیم گویی چندان هم از آمدن ما راضی نبود، عموحسین نقل می کنند«من شاید حدود پنج مرتبه او را از میان رزمندگان صدا زدم و پیش ما می آمد، اما بلافاصله برمی گشت داخل رزمندگان، گویی او دیگر خود را از ما جدا می دانست و حوصله ما را نداشت در میان صفوف رزمندگان هم که او را نگاه می کردم می دیدم در یک عالم دیگر است و با اینکه همه به سخنرانی گوش می کردند، انگار او حواسش جای دیگر بود.

بعد از سخنرانی اعلام شد که باید تا اواسط خیابان شریعتی پیاده بروند تا به اتوبوسها برسند و سوار شوند ما همراه آنها رفتیم و احمد گاهی به ما می پیوست اما بیشتر همراه رزمندگان بود در کنار اتوبوسها خداحافظی کردیم و سوار شد هنگامی که سوار اتوبوس شد من دیگر تحملم از دست رفت و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.

یکی از اقوام مرا در ماشین خود نشاند و گفت یعنی چه؟ چرا گریه می کنی؟ خدای نکرده اتفاقی که نیفتاده؟! من گفتم این وضع و روحیه ای که من از احمد

دیدم به دلم برات شده که او تمام رویش متوجه جبهه است و دلی به این عالم ندارد و به احتمال قوی شهید می شود»

احمد در بدو ورود به جبهه به واحد یگان دریائی نزد آقای شمس الدینی می رود و آقای شمس الدینی هم ایشان را مسئول امور اداری و صدور مرخصی ها قرار می دهد. او هر وقت به خانواده زنگ می زد می گفت من تا پایان عملیات مرخصی نمی گیرم و خانواده مخصوصاً مادر سعی می کرد با روحیه بالایی با او حرف بزند و اصرار بر مرخصی گرفتن او نداشت و می گفت انشاء... سلامت باشی هر وقت خواستی بیا.

اوایل آذر ماه بسیاری از بچه ها مرخصی گرفتند و به شهرهایشان برگشتند که مرخصی های آنها را احمد صادر می کرد ولی خودش مرخصی نیامد تا اینکه آقای شمس الدینی می گوید احمد چرا خودت به مرخصی نمی روی؟ جواب می دهم می ترسم بروم و با توجه به برف و باران زیاد نتوانم به عملیات برسم (آنسال یعنی زمستان سال ۶۵ باران و برف زیادی آمد و چندین بار راهها بسته شدند) احمد در عملیات کربلای ۴ شرکت کرد و به شهادت رسید (جریان شهادت در قسمت‌های دیگر آمده است).

پس از شهادت او روزی از تعاون سپاه زنگ زدند که می خواهیم سنگ یادبود برای مفقودین بگذاریم و هر مطلبی می خواهید بگویید تا روی سنگ بنویسیم. اشعاری را گفتیم بنویسند و تولد او را هم طبق آنچه در شناسنامه بود ۱۳۴۹.

اما بعداً که سنگ را نصب کردند. وقتی به زیارت قبور شهداء رفتیم مشاهده کردیم روی سنگ، تولد را ۱۳۴۷ نوشته اند از این موضوع متعجب شدیم که چرا اشتباه

کردند و از طرفی تصور می کردیم شاید عمداً نوشته اند و گاهی می گفتیم کاش به تعاون مراجعه و بگوییم تاریخ تولد را اصلاح کنند. اضافه می کنم پس از شهادت احمد هنگامی که ساک وی را آوردند حاج مهدی برادر احمد دور از چشم ما شناسنامه او را برداشته و در جای پنهان کرده و بعد هم با خود به قم برده بود (ایشان طلبه بودند و در قم زندگی می کردند) ما تصور می کردیم شناسنامه گم شده است یک روز در لابلای کاغذهای فتوکپی از شناسنامه احمد را دیدیم که تاریخ تولد دستکاری شده و ۱۳۴۹ را ۱۳۴۷ کرده است، آن موقع متوجه شدیم که او را بخاطر کم سن و سالی نمی بردند ولی از بس عاشق حضور در جبهه بوده فتوکپی شناسنامه را دستکاری می کردند و از روی فتوکپی، کپی می گیرد و به بسیج می دهد و آنها هم سرشان شلوغ بوده و متوجه نمی شدند.

این مطلب نزد ما بود و برای دیگران هم نقل می کردیم که او در فتوکپی دست برده و با این ترفند به جبهه رفته است سالها از این قضیه گذشت تا اینکه در سال ۱۳۷۸ در سفری که به قم رفتیم روزی از حاج مهدی سوال کردیم شما شناسنامه احمد را ندیدید؟ و ایشان جواب داد شناسنامه پیش من است وقتی شناسنامه را آورد دیدیم که او در اصل شناسنامه دست برده و ۱۳۴۹ را ۱۳۴۷ کرده و فتوکپی گرفته این حرکت نشان از نیت‌های مختلفی است که او در سرداشته.

اولاً آنقدر عاشق حضور در جبهه بوده که حاضر شده برای رسیدن به منظور خود حتی شناسنامه اش را که جزء اوراق بهادار است و دست بردن در آن جرم محسوب می شود مخدوش کند.

ثانیاً عشق به شهادت چنان وجود او را فرا گرفته بوده که از همین جا به قصد شهادت می رفته و پیش خود گفته من که قصد برگشتن ندارم پس شناسنامه به چه دردم می خورد؟

در ثالث تصورش این بوده که الان نقد را دریابم اگر برگشتم هر فکری باشد می کنیم بالاخره بی شناسنامه نمی مانم.

ممکن است افرادی که دارای ضعف روحی هستند دست بردن در شناسنامه را نشان از بی خبری او از اوراق بهادار بودن و جرم محسوب شدن خدشه در شناسنامه تصور نمایند ولی باید بدانند که او سال سوم دبیرستان بوده و از این مسائل جدای از اینکه در کتب تعلیمات اجتماعی خوانده بود کاملاً آگاهی داشت (این شناسنامه الان در موزه دفاع مقدس کرمان نگهداری می شود).

از قایقرانی تا پی سیم چی

از همان روزهای اول که وارد یگان دریایی لشکر ثارا... شده بود به آقای شمس الدینی فرمانده یگان گفته بود که من قایقرانی را دوست دارم و می خواهم در عملیات قایقران باشم. آقای شمس الدینی هم، چون خیلی خاطرش را می خواست، قبول کرده بود، در نامه ها و تلفن هایی که به کرمان می زد با خوشحالی تمام می گفت من قرار است در عملیات قایقران باشم و اینجا روزها در رود کرخه تمرین قایقرانی می نمایم.

ایام یکی پس از دیگری گذشت و احمد خوشحال که کار مورد دلخواه خود را در هنگام عملیات پیدا کرده اما آنچه در نزد شهید بزرگوار شمس الدینی

میگذشت چیز دیگری بود چون این نوجوان برای اولین بار به جبهه آمده بود او تصورش این بود که پدر و مادرش احمد را به دست وی سپرده اند، لذا حتی المقدور سعی داشت از ورود احمد در متن عملیات جلوگیری کند و حداقل در اولین سفر او را به سلامت به خانواده اش برگرداند.

نزدیکیهای عملیات بود و می بایست یگان آماده می شد و وظیفه افراد در عملیات بطور قطع مشخص می گردید. قایقها شماره گذاری شده بود و فی المثل قبلاً قایق شماره نه متعلق به احمد بود.

همه کسانی که قبلاً برای قایقرانی تمرین می کردند نشسته بودند و فرمانده شروع کرد به خواندن شماره قایق و نام راننده آن.

قایق شماره یک متعلق به آقای فلان... قایق شماره ۲ متعلق به آقای فلان احمد و یکی یا دو نفر از دوستانش که کم سن و سالترین افراد یگان بودند منتظر که الان بنام آنها می رسد اما خبری نبود طولی نکشید که اسامی تمام گردید و اسمی از آنها برده نشد با نگرانی و عصبانیت خود را به فرمانده رساندند که چرا اسم ما را خط زدید؟ مدتها تمرین قایقرانی کردیم برای این روزها، مگر ما از دیگران کمترین که ما را حذف کردید و از این نوع اعتراضات، فرمانده می گوید در هر حال تصمیم این بود و شما بروید خرمشهر ظرف ۲۴ ساعت آموزش بی سیم و یا پیک را ببینید و بی سیم چی باشید، احمد وقتی فهمید نظر فرمانده این است گفت: ما مطیع فرمانده هستیم.

ایشان و دو نفر از دوستان دیگرش به خرمشهر رفتند و آموزش بی سیم دیدند. شب عملیات فرا رسید و آقای شمس الدینی (فرمانده یگان دریائی) سعی داشت. فعالیت احمد را در عملیات به حداقل ممکن کاهش دهد و او را از تحرکات زیاد باز دارد تا آسیبی به او نرسد، اما از آن طرف احمد از آنچنان روحیه ای برخوردار بود که گویی امشب، شب جشن است. و این منورها و آتشبارها چراغانی جشن می باشند.

حجت الاسلام اخوان که روحانی یگان دریایی بودند و پسر دایی احمد می باشند می فرمایند «در هنگام عملیات که صدای انفجار گلوله های توپ و تانک و خمپاره و کاتیوشا از هر طرف و صدای رگبار تیربارها و وجود گرد و خاک و بوی باروت همه جا را پر کرده بود و ترکشها از کناره و بالای سرمان رد می شد، احمد را دیدم با حالتی شاداب و خوشحال به من گفت من قبلاً یک مقداری از صدای انفجار گلوله ها دلهره داشتم ولی الان اصلاً و ابداً هیچ ترس و وحشتی ندارم بعد می فرمایند «ایشان فردی نبود که داخل کانال بنشیند و بیرون نیاید، بلکه چند بار برای خبر دادن و خبر گرفتن بین شهید شمس الدینی و معاونش که مقداری فاصله بود رفت و آمد می کرد».

البته اصرار فرمانده هم این بود که لازم به بیرون آمدن از کانال نیست با بی سیم هم می شد خبر داد اما احمد پای معطلی بی سیم نمی ایستاد و روانه می شد. گویی او دل به شهادت داده بود و جز به شهادت به چیز دیگری نمی اندیشید. اصرارهای شهید شمس الدینی هم در او چندان اثری نداشت ایشان اضافه می

کنند «فردای آن شب یعنی روز عملیات (پنج شنبه ۶۵/۱۰/۴) نزدیکیهای ظهر او را دیدم صورت و جلیقه نجاتش مقداری خونی بود. گفتم چه شده است. و این خونها چیست؟ گفت از آقای شمس الدینی اجازه گرفتم و قایقی را برداشتم و چند نیرو و تدارکات را به جزیره ام الرصاص (محل درگیری) بردم و از آنطرف مجروح آوردم در بین راه چون آتش سنگین روی آب میریخت و از هر طرف تیر و گلوله می آمد تیری یا ترکشی به یکی از بچه ها که جلو من ایستاده بود خورد و مقداری از خونسش به جلیقه و صورتم پاشید... یکبار دیگر هم او را بعد از نهار و نماز دیدم خیلی شاد و بانشاط بنظر می رسید به من گفت تاکنون دوباره به منطقه عملیاتی رفته ام و بازگشته ام».

آقای محمود خالقی از همزمان شهید می نویسند «شبها و روزهای فراموش نشدنی قبل از عملیات سپری شدند. تا شب عملیات کربلای ۴ فرا رسید. در آن شب اشک و آه بچه ها با صدای انواع سلاحها به هم آمیخته شد و فریاد یا زهرا (س) فضای منطقه را پرده کرده بود احمد عزیز ما هم به خوبی از عهده ماموریتهای محوله بر می آمد و قدم به قدم فرمانده اش را همراهی می کرد، فردای عملیات هم آرام و قرار نداشت تا اینکه عصر روز پنجشنبه ۶۵/۱۰/۴ در حالی که مثل همیشه بدور از هیجانات و اضطرابهای منطقه عملیاتی (صدای هواپیماهای دشمن، خمپاره ها و ...) چهره اش متبسم بود پیش من آمد و گفت فلانی این طرف آب کار چندانی نیست برویم آنطرف توی جزیره سری به بچه

ها بزنیم. گفتم جلیقه نجات نداری برو جلیقه برای خودت پیدا کن. من آماده‌ام... چند دقیقه ای نگذشته بود که یکی از بچه ها گفت: شمس الدینی و احمد و ... من که اصلاً نتوانستم این واقعیت را قبول کنم گفتم احمد که الان اینجا بود... ظاهراً احمد آقا چند قدم از من دور نشده بود که فرمانده گروهان آقای شمس الدینی گفته بود برای انجام ماموریتی باید خود را به آنطرف آب برسانیم و او هم که در اینگونه موارد هیچ معطلی نداشت بدون اینکه مسئله جلیقه را مطرح کند بی سیم را برداشته و با آقای شمس الدینی و یکی دیگر از بچه ها سوار بر قایق می شوند. فاصله زیادی در آب نرفته بودند که خمپاره دشمن توی قایق آنها می افتد و هر سه آن عزیزان به شهادت می رسند و احمد چون جلیقه نداشت و از طرفی بی سیم سنگینی بر پشتش بود به قعر آب می رود و از جنازه اش خبری نمی شود.

هر چند که آقای شمس الدینی سعی می کرد احمد در کنار خودش باشد و کمتر اجازه می داد به تنهایی در بعضی ماموریتها وارد شود اما از قرائن بر می آید که هر دوی آنها یک حقیقت را از همدیگر پنهان می کردند و آن عشق به شهادت بود، لذا در آن که لحظه مقدر شده بود هر دوی آنها در کنار هم به ملکوت اعلا پیوستند و به دیدار دوست شتافتند طوبی لهما.

احمد به مادرش قول داده بود که در این سفر جزء رزمندگان خط مقدم نرود و لذا آنها امیدوار بودند که او به احتمال زیاد بر می گردد، اما غافل از اینکه جبهه

را فقط در جبهه باید شناخت، حتی رزمندگانی که مدتها در جبهه بوده اند کمتر می توانند حال و هوای جبهه را در خود حفظ کرده و به پشت جبهه منتقل نمایند آری حقانیت جبهه از همین حال و هواها بود، چون آنجا محفل نور بود و هر کس مستعد نظر می شد به وصال می رسید، آنکه قلبش چون صفای آینه است ناگزیر از انعکاس نور در قلب و دل است، نوجوان مبتدی را در صراطِ مستقیم دوست اندازد، و او فارغ از هر بند، در امواج عشق و عاشقی محو جمال یار می گردد، او دگر خود نیست، ترس و وحشت از وجودِ «خود»^۱ بود چون گریزد «خود» ز قلبِ آدمی، عشق و مستی جای آن را پر کند، و آنگاه، دستی از غیب برون آید و عاشق آزاد را در رباید، کاش ما بیچارگان هم لحظه ای اندیشه میکردیم.

و السلام

^۱ منظور از خود حیوانی و جسمانی است در مقابل خود حقیقی و الهی

نوجوانان فائزوسی به دست

ویژگی های اخلاقی (۱)

صفا و صمیمیت

بروایت حاج مامود فالقی معاونت مرکز مدیریت حوزه علمیه فوهران قم
«آذر ماه سال ۶۵ برای شرکت در عملیاتی که زمزمه اش بر زبان رزمندگان اسلام
بود، به جبهه مشرف شدم و چون سابقه قبلی حضور در یگان دریایی لشکر ثارا...
را داشتم توفیق حضور در جمع بچه های پاک و با صفای آن مجموعه را پیدا
کردم، بعد از مغرب به محل یگان دریایی که فاصله چندانی تا قرارگاه لشکر
نداشت رسیدم.

باران نسبتاً شدیدی می بارید، فضای یگان کاملاً تاریک بود و زمینش گلی، به نحوی که بدون راهنمایی و روشنایی بخصوص برای افراد تازه وارد پیدا کردن چادر محل استقرار مشکل بود، یکی دو نفر که قد و قواره شان را در تاریکی تشخیص نمی دادم به طرف من آمدند، وقتی نزدیکتر شدند، یکی از آن دو نفر را شناختم. برادر عزیزم جناب آقای اخوان بودند، فرد دیگر در حالیکه فانوس در دست داشت مرا به طرف چادر خودشان هدایت نمود وارد چادر شدم، چهره شاداب و با نشاط این نوجوان فانوس به دست مرا متوجه خود کرد و با اولین نگاه معصومانه و لبخند ملیحش محبت او را در اعماق قلبم نفوذ نمود، آقای اخوان ایشان را معرفی کردند:

«احمد آقا دانشی پسر عمه بنده...»

نزدیک دو هفته با هم بودیم، در برخوردهای اجتماعی خیلی آرام و شاداب، در هنگام کار با نشاط و آماده، در موضع عبادت اهل توجه و خلوص و از نظر سن هم تقریباً (و شاید تحقیقاً) کم سن و سال ترین فرد یگان.

من که غبطه خیلی از رزمندگان و خصوصاً ایشان را می خوردم، یک شب که صحبت از عملیات و شهادت بود، به احمد آقا گفتم: من که از خود مطمئنم از باب «بادمجان بم (بد) آفت ندارد» اهلیت و شایستگی شهادت را ندارم و تو باید به ما قول بدهی که در قیامت از ما شفاعت کنی، خیلی مودب و با وقار سرش را بالا آورد و در حالیکه مثل همیشه لبخندی بر لب داشت، گفت: من هم از شما می خواهم که مرا در قیامت شفاعت نمائید، بالاخره بعد از مدتی اصرار و با وساطت آقای اخوان این قول را به ما داد و تا امروز هم یکی از امیدهایمان همین قول احمد آقا می باشد...»

ادب و تواضع

بروایت حاج آقا ظهوری استاد قرآن و قاری برجسته کشور

«در مهرماه سال ۱۳۶۵ با کاروان رزمندگان عازم جبهه شدم، وقتی می خواستم روی صندلی اتوبوس بنشینم. نوجوانی را مشاهده کردم در حالیکه تبسمی بر لب داشت سلام کرد و اظهار ادب نمود از نحوه سلام و برخوردش متوجه شدم که او مرا می شناسد اما من او را نمی شناختم، در همان برخورد اولیه آنچنان محبت او دردم جای گرفت که می خواستم هر چه زودتر با او آشنا شوم لذا پرسیدم شما فامیلتان چیست؟ گفت: دانشی، گفتم: من هم ظهوری هستم، شما فرزند کدام دانشی هستید جواب داد بابایم دبیر آموزش و پرورش هستند وقتی گفت بابایم در آموزش و پرورش هستند متوجه شدم فرزند همکارمان حاج آقا دانشی می باشد و از این رو بیش از پیش خوشحال شدم.

اما نکته ای که مرا بر آن داشت تا از ایشان گفته باشم این بود که در این سفر سالکی که من همراه داشتم بواسطه وجود تعدادی کتاب، نسبتاً سنگین بود، اما این شهید بزرگوار در طی مدت سفر به هیچ عنوان نمی گذاشت من ساک را بردارم و او هم ساک من و هم ساک خودش را پایین و بالا می کرد و هر چه اصرار می کردم، اقلاً ساک خودت را بده من بیاورم می گفت «تا من همراه شما هستم وظیفه خود می دانم که نگذارم شما زحمت بکشید من این حرکت را نشانه ای از معرفت و تواضع او نسبت به حاملین قرآن می دانم و هرگز از خاطر محو نمی شود».

ولایتمداری و اخلاص

بروایت آقای هراانی از نیروهای عالی رتبه سپاه

«بنده حقیر حدود یک ماه در عملیات کربلای ۴ در خدمت این عزیز بودم و ایشان بعنوان سکاندار و پیک در یگان دریایی لشکر ثارا... شاغل بودند دارای صفاتی عظیم و روحیه بسیار بالایی بود او بسیجی مخلص و عابدی از خود گذشت بود. فردی اهل تهجد و عبادت و عاشق امام حسین (ع) که علاوه بر انجام اعمال واجب به مستحبات خصوصاً نماز شب اهمیت بسزایی می داد و سعی داشت نماز شبش ترک نشود.

هرگاه ماموریتی به یگان واگذار می شد ایشان از افراد داوطلب و پیشگام این ماموریت بود، او پیرو فرامین ولایت امر مسلمین بود که با خلوص نیت برای سایر بسیجیان خدمت می کرد، همواره از او به عنوان فردی شجاع، آزاد مرد، با غیرت و رشادت و عطوفت و انسانی کامل یاد می کنیم».

مراتب بندگی

بروایت همه الاسلام افوان رومانی یگان دریایی لشکر ثارا...

«احمد دانشی تمامی صفات اخلاقی یک انسان مسلمان معتقد را در حد خود دارا بود، او با اینکه بیش از شانزده بهار از عمرش نگذشته بود، اما فردی شجاع، قانع و منظم بود.

به همه ارزشها و خوبیها، به اسلام، به انقلاب، به امام (ره) و بسیجیان، شهدا و خانواده گرانقدر آنها، جبهه جنگ و جهاد و شهادت در راه خدا علاقه داشت و از همه بدیها و منکرات و ضد ارزشها و افراد ضد انقلاب بدش می آمد»

«شرکت در نمازهای جماعت و حضور در مراسم مذهبی بالانحص دعای و نیایش آنها با شور و شوق و با حال تضرع و گریه از ویژگیهای او بود، می گفت در

جبهه آنچنان علاقه به مراسم دعا پیدا کرده ام که اگر هر شب هم دعای توسل برگزار شود با شوق و علاقه در آن شرکت می‌کنم. به انجام تکالیف شرعی و مسائل عبادی بسیار اهمیت می‌داد و مخصوصاً نماز که سعی می‌کرد در اول وقت و با جماعت اقامه کند. با اینکه بیش از یک سال از به تکلیف رسیدن او نمی‌گذشت، در مراسم دعا مانند کسی که سالها گناه کرده و از گذشته خود پشیمان شده شدیداً گریه و زاری می‌نمود و انس زیادی به نماز دعا و تضرع بدرگاه خدا داشت».

شجاعت

آقای افوان ادامه می‌دهند

«در مواجهه با مشکلات و خطرات و بحر آنها از روحیه بسیار بالایی برخوردار بود در هنگام عملیات آنهم کربلای ۴ که عملیات لو رفته و دشمن صحنه جنگ را آتش باران کرده بود و بسیاری از بچه‌ها به شهادت رسیده بودند. وقتی این نوجوان ۱۶ سال را که برای اولین بار به جبهه آمده بود دیدم متوجه شدم که هیچ ترس و وحشتی در وجود او نیست بسیار شجاع و بی‌باک است و در عین حال که مسئولیت او بی‌سیم چی بود و فرمانده اصرار داشت که او به ماموریت‌های خطرناک نرود اما او دو سه مرتبه داوطلبانه در زیر آتش سنگین دشمن بعنوان سکاندار با قایق نیرو و تدارکات به محل درگیری برده و تعدادی مجروح آورده بود خداوند او را با امام حسین (ع) محشور فرماید».

ویژگی های اخلاقی (۲)

بروایت خانواده

او به خوراک و پوشاک زیاد اهمیت نمی داد از هیچ کدام از غذاهایی که در منزل تهیه می شد رو نمی گرداند و اگر مثلاً از او پرسیده می شد ظهری چه غذایی را ترجیح می دهی می گفت ساده ترین غذا را تهیه کنید.

هیچوقت به پدر و مادرش نگفت که من لباس ندارم و یا کفش ندارم و اگر هم به او میگفتند چرا نمی گویی کفشم پاره شده تا کفش تهیه کنیم و یا می گفتند بیا برویم برای لباس یا کفش بخریم می گفت شتابی نیست مگر همین چطور است؟ و بایستی به زور او را برای خرید ببرند، اما در نظافت و پوشیدن لباس تمیز بسیار

سلیقه داشت، از شلختگی در امور بهداشتی بشدت متنفر بود و به نظافت و پاکیزگی بسیار اهمیت می داد. لباسش ولو کهنه بود اما سعی می کرد آنها را تمیز بپوشد و اگر فرصت می کرد شاید هفته ای بیش از دوبار استحمام می نمود. به واجبات بسیار مقید بود اولین ماه رمضان که روزه بر او واجب شد (اولین و آخرین ماه رمضان همان بود) چون مصادف با تابستان بود در یک روز خیلی گرم پدر و مادر اصرار کردند که بیا برویم باغین از توابع کرمان (روزه مسافر باطل می شود) و روزه را افطار کنی هر چه اصرار کردند قبول نکرد و گفت اگر خودتان می خواهید بروید، من طوری نیستم و روزه ام را هم نمی خورم.

بسیار مزاح و شیرین سخن بود و با هرکس از اقوام به مقتضای طبیعتش شوخی می کرد و اصولاً به محافل خانوادگی گرمی می بخشید، لذا در بین تمامی اقوام و خویشان محبوبیت خاصی داشت و شهادت او بیش از حد تصور دوستان و بویژه اقوام را متاثر ساخت.

او از اوقات فراغت خود حداکثر بهره را می برد، به چندین نوع ورزش روی آورده در مرحله اول فوتبال بازی می کرد بعداً پینگ پنگ، مدتها در کلاس کاراته شرکت کرد و کمر بند گرفت، این اواخر به باشگاه سوارکاری می رفت و تمرین اسب سواری می کرد، به هنر تاتر علاقه مند بود در زمانی که از طرف دبیرستان بعنوان مسئول انجمن اسلامی انتخاب شده بود علاوه بر راه اندازی برنامه های قرآنی در راه اندازی تاتر مدرسه فعالیت داشت و حتی یکی دو تا نمایشنامه را در دبیرستان به روی صحنه آورد.

در همین ارتباط وقتی پدر احمد از آقای نیکپور رئیس محترم دبیرستان شهدای ۱۰ سوال کرد مسئولیت پذیری در انجمن اسلامی برای احمد که سال دوم دبیرستان است زود می باشد. آقای نیکپور پاسخ دادند «او دارای مدیریتی قوی است و خیلی هم خوب از عهده این مسئولیت بر می آید» و سپس در حالیکه دست به پشت احمد می زدند فرمودند «احمد آقا رئیس ماست» البته این شکسته نفسی ناشی از بزرگواری ایشان است و همین جا لازم می دانیم از زحمات و محبت‌های پدرا نه ایشان نسبت به احمد و همه دانش آموزان دبیرستان قدردانی به عمل آوریم. و شفاعت ایشان را در قیامت از شهداء در خواست نماییم.

در دبیرستان حرفه ای برای اعضاء اداره آموزش و پرورش کلاس ماشین نویسی گذاشته بودند و هنگامی که بابای احمد این مطلب را در خانه بیان کرد او اصرار ورزید که من هم می خواهم بیایم هر چه پدر گفت که فقط مخصوص کارمندان اداره است قبول نمی کرد تا آنکه پدر از مسئول کلاس اجازه گرفت و احمد به کلاس ماشین نویسی وارد شد، هر چند پدر گفت که فقط مخصوص کارمندان اداره است قبول نمی کرد تا آنکه پدر از مسئول کلاس اجازه گرفت و احمد به کلاس ماشین نویسی وارد شد، هر چند پدر پس از مدتی بواسطه مشغله زیاد موفق به حضور در کلاس نشد اما او مرتباً ادامه داد و ماشین نویسی را یاد گرفت. در شهریور ۱۳۶۵ که والده ایشان به مکه معظمه مشرف شده بود روزی به پدر گفت رنگ درب خانه خیلی خراب شده و بهتر است قبل از آمدن مادر آن را رنگ کنیم پدر گفت درست می گویی باد رنگ کار بیاوریم و رنگ بزنند، احمد گفت احتیاج به رنگ کار نیست من خودم رنگ می زنم وقتی پدر گفت شما نمی

توانی جواب داد می توانم و رفت رنگ خرید و درب را رنگ زد اتفاقاً خوب هم شد.

از سال دوم راهنمایی وارد پایگاه بسیج آیت ... صالحی شد و به جمع بچه های مسجد پیوست او در برنامه های فرهنگی مسجد فعالانه شرکت میکرد شهید بزرگوار محمدجواد معافی از مسئولان پایگاه مقاومت علاقه زیادی به احمد داشت احمد هم او را خیلی دوست می داشت آقای معافی وی را در اولین مرتبه به گروه سرود مسجد برد و چندین سرود هم در محافل فرهنگی اجراء کردند که شاید بعضی از فیلمهای آنها در صدا و سیمای مرکز کرمان موجود می باشد کمی بزرگتر که شد در قسمتهای دیگر پایگاه هم فعالیت آغاز کرد و چند بار به میداین تیر رفت و تمرین تیراندازی می کرد.

در بسیج دانش آموزی مدرسه راهنمایی هم شرکت داشت. آقای علیرضا صمصامی که یکی از اقوام و از همکلاسیهای احمد بودند نقل می کنند در کلاس اول یا دوم راهنمایی (مدرسه راهنمایی شهید نامجو) بود که بسیج دانش آموزی مدرسه کلاس آموزش نظامی ترتیب داده بود و تعدادی از دانش آموزان از جمله احمد در آن کلاس شرکت داشتند پس از پایان دوره قرار شد به میدان تیر برویم مسئول آموزش نظامی گفت هر کس سه آیه اول سوره حجرات را حفظ کند یک تیر بیشتر از دیگران می زند و کسیکه هفت آیه حفظ کند دو تیر بیشتر از دیگران احمد هفت آیه را حفظ کرد و دو تیر بیش از دیگران زد.

برگی از باغ رویای خواهر شهید

خواهری که زمان شهادت برادرش ۴ سال بیشتر نداشت و او را درک نکرد

پرگی از باغ رویای خواهر شهید

تقدیم به برادر شهیدم

در خانه بودم تنها، نگران و مضطرب گویی انتظار کسی را می کشیدم مانند مادری که نگران و منتظر فرزندش است، بی قراری می کردم بی هدف به این طرف و آن طرف می رفتم و با شنیدن هر صدایی قلبم بتپش می افتاد. نمی دانستم چرا؟ ناگهان صدای در آمد. گویی انتظارم به آخر رسید. اما چه کسی بود که من نا خودآگاه منتظر او بودم، آرام آرام اما با شوق و اشتیاق به طرف در رفتم. می ترسیدم

در را باز کنم، دستم بی اختیار از باز کردن در سرباز می زد نمی دانم چرا؟ بالاخره در را باز کردم و او را دیدم با ساکی در دستش عرقی سرد بر پیشانیم نشست، قیافه اش آشنا بود، خیلی آشنا با لباسی به رنگ خاک که نشان دهنده تواضع و چکمه هایی که نشان از صلابت می داد و لبانی پر از گل خنده، می دانستم و نمی دانستم او چه کسی بود، محو دیدگانش شده بودم دیدگانی پر از شور معنویت داشت، آرامشی عجیب بر من مستولی شده بود، دیگر آن آدم چند لحظه ی پیش نبودم، کوچه هم حال و هوای غریبی داشت. شاید او هم انتظار کسی را می کشید. یادم آمد آری او را دیده بودم - بارها قاب عکس او را با دستمالی خیس اشک پاک کرده بودم، بارها وجود او را در گوشه گوشه خانه و زندگیمان احساس کرده بودم بارها حدیث عشق او را شنیده بودم.

شنیده بودم که جوانی عاشق بود و بی مثال، خروشان و همیشه خندان بالاخره طاقت نیاورد و به سوی معشوق شتافت.

از جلوی در کنار رفته لبخند ملیحش حاکی از تشکر بود. با گامهایی آرام اما استوار به طرف در اتاق می رفت. چشمانم بی اختیار رد گامهایش را دنبال می کرد گویی اولین بار است که اینچنین راه رفتنی را می بیند! به داخل اتاق آمد و با متانت خاصی به دیوار تکیه داد، پستی را به او تعارف کردم اما نپذیرفت نمی دانستم باید چه بکنم آخر او با میهمانان دیگر تفاوت داشت نمی دانم چرا؟! بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خود با یک سینی چای در دست در کنار او جای

گرفتم هنوز آن لبخند با اخلاص بر لبانش دیده میشد نگاهی به ساکش انداخت و در آن را باز کرد هاله ای نور از آن بیرون می زد ناگهان باد وزیدن گرفت گویی زمین گنجایش چیزی را نداشت قرآن کوچکی را از داخل ساکش بیرون آورد و با تمام وجود، حتی اشک چشمانش، به آن بوسه می زد، آن را روی سینی کنار استکان چای گذاشت. بار دیگر نگاهی به درون ساکش انداخت، وزش باد هر لحظه تندتر می شد و این بار دفترچه ای را که همراه با نوری خیره کننده بود بیرون آورد و جلوی من گذاشت قلبم بار دیگر شروع به تپیدن کرد چیزی بر شانه هایم سنگینی می کرد نمی دانم چرا؟! باد همچنان می وزید و برگه های آن دفتر را ورق می زد نمی دانم دست خط چه کسی بود بسیار زیبا نوشته بود انگار سبک جدید خطاطی بود که در این دنیا هیچ کس توان نوشتن آن را نداشت. کلماتی به چشم می خورد، توحید، رسالت، ولایت، جهاد، ایثار، اخلاص و ... شهادت گویی تمام این نیکیها و خیرها و زیباییهای دنیا را یکجا جمع کرده باشند، محو آن دفترچه شده بودم، ناگهان از جا برخاست با متنانت، با چشمانش از من خداحافظی می کرد جلوی او را گرفتم و مانع رفتن او شدم در این چند لحظه به اندازه چند سال به او عادت کرده بودم چشمهایش که اخلاص در آن موج می زد با من حرف می زدند انگار می گفتند او باید برود او مال اینجا نیست راست می گفتند این را خودم هم احساس می کردم زمین و زمان حتی دیوارهای اتاق دیگر ظرفیت حضور او را نداشتند او می بایست برود انگار خودش هم طاقت ماندن

نداشتن این را از نگاههای پر فروغش فهمیدم به کناری رفتم او رفت همچنان که آمده بود با گامهایی آرام اما استوار نگاهم به قرآن افتاد، یادش رفت آن را ببرد به دنبالش دویدم تا آن را به او بدهم اما اثری از او نبود کودکان این آینده سازان را دیدم که معصومانه در کوچه بازی می کنند همه چیز حال و هوای عادی خود را داشت به داخل خانه برگشتم نگاهم به دفترچه افتاد بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد حال عجیبی داشتم، اما....

والسلام

و صینامہ

وصیت نامه شهید احمد دانشی

بنام ا... پاسدار حرمت خون شهیدان و سلام و درود به ولی عصر (عج) و نایب بر حقش خمینی بت شکن و سلام و درود به روان پاک شهیدان وصیت نامه خود را شروع می کنم.

شهادت می دهم که نیست خدایی جز خدای یگانه و شهادت می دهم که محمد (ص) رسول خداست و علی (ع) امام و ولی مومنین است.

خدایا زمانی بود که من قادر به راندن پشه ای هم نبودم اما با نظر و لطف و مرحمت تو من به جایی رسیدم که می بایست راه راست را پیشه گیرم، ای خدا من اشتباه کردم و راه شیطان را رفتم، ای خدا من، بنده گنه کاری بیش نیستم

حال که من را می بری ببخش وای خدای من، از عذاب آخرت تو می ترسم، از جواب دادن به سوالات تو که از صرف کردن عمر خود و نماز و روزه و اینهاست می ترسم.

ای پدر و مادر کشته شدن من در میدان جنگ به معنی این نیست که شهید شدم آنگاه مرگ من فرا رسیده است و خواست خدا بوده است که در اینجا بمیرم. «ای برادران و ای خواهران، من که راه را اشتباه رفتم شما نروید اگر می خواهید راه راست را بروید همین بس که «اوصیکم بتقوی ... و نظم امرکم» وصیت می کنم شما را به تقوای الهی و نظم در امورتان.

ای برادران مسئله مرگ خیلی مهم است مرگ را به شوخی نگیرید خیلی سخت است البته برای کسانی که عمر خود را صرف عبادت خدا کردند خیلی هم شیرین حتی از غسل هم شیرین تر است اما برای کسانی چون من واقعاً سخت است من نمی دانم در آن چه به سرم می آید آیا خدا از سر تقصیرات من خواهد گذشت یا نه.

همه می دانید که به سوی خدا می روید پس چرا نمی خواهید که بدون شرمندگی و با رویی گشاده به استقبال مرگ بروید. ای پدر و ای مادر، برای من گنه کار ۱/۵ سال نماز بخوانید و ۲ ماه روزه بگیرید برای من زیارت اهل قبور بخوانید از تمام اقوام طلب عفو و بخشش دارم امیدوارم که اگر بدی از من سر زده ببخشند. پدر و مادر عزیزم از من راضی باشید.

التماس دعا

به امید پیروزی رزمندگان اسلام
و سلامتی رهبر کبیر انقلاب اسلامی
احمد دانشی



از :

محسن صالحی حاجی آبادی

چفیه

چفیه یعنی دل، صداقت، نور، دین
 چفیه ها را می پرستان برده اند
 چفیه را سنگر نشینان دیده اند
 چفیه یعنی سفره نان شهید
 جای پای عارفان نتوان نشست
 چفیه را باید گلستانی کنیم
 چفیه ها این تار و پودان نیستند
 چفیه باید سرمه دلها شود
 چفیه داران با خمینی ساختند
 چفیه معنای شهادت می دهد
 چفیه یعنی می پرستی با خدا
 چفیه داران با تفکر سوختند
 کو بسیجی تا ببویم چفیه اش
 هر بسیجی لایق این چفیه نیست
 چفیه داران با خدا سر برده اند
 چفیه هاشان بوی ریحان می دهد
 روی آنها مهر و امضای خداست
 کوچه بی چفیه یعنی بی نوا

معرفت، ایمان، صفا، عشق و یقین
 از سرجام خدا می خورده اند
 چفیه را گلهها به خود پیچیده اند
 چفیه یعنی نوگلان رو سپید
 این چنین راحت نباید چفیه بست
 چفیه را در سینه مهمانی کنیم
 این فقیران چفیه داران نیستند
 سفره رنگین منزلها شود
 غیر حق را زیر پا انداختند
 از نگاهش شبنم گل می چکد
 چفیه یعنی فرش پای لاله ها
 زیر ترکش چفیه ها را دوختند
 چشمه‌هایم را کنم من هدیه اش
 چشمهای هر کسی این هدیه نیست
 چفیه ها را پیش دلبر برده اند
 هر دل سرگشته را جان می دهد
 خون سرخ چفیه ها از کربلاست
 کوچه‌هایی مانده از یاد خدا

رمز و راز چفیه ها را بشنوید
 راز چفیه سینه بیمار نیست
 کو تفکرهای زیبای بسیج
 ما بسیجی را کمی گم کرده ایم
 چفیه هادر جبهه ها جا مانده اند
 کو شلمچه تا کند جانانه فاش
 کاسه های رنگی عجب و ریا
 کو شلمچه تا بگرید زار - زار
 کو شلمچه تا قرارم را برد
 چفیه های زیر خاک فاو کو
 چفیه یعنی شب، بسیجی، شیرمرد
 چفیه یعنی مهر و تسبیح و دعا
 چفیه یعنی عطر شبهای نماز
 چفیه یعنی در ولایت حل شدن
 چفیه یعنی سیر از دل تا به حق
 چفیه بازان بی قراران شبند
 چفیه را معنی نکن گم می شوی
 رنگ و روی چفیه ها را برده اند
 از کجا آباد دل غافل شدیم
 چفیه ها دیگر به خون آغشته نیست

کوزه های کینه ها را بشکنید
 این دلان غافل از اسرار نیست
 کرده ما را رنگ و روی چفیه گیج
 چفیه ها را شال مردم کرده ایم
 چفیه ها آن گوشه تنها مانده اند
 کُپ کند این کاسه های پر ز آس
 بشکند بر صورت بی سینه ها
 ریزد از جام دلش زنگ قرار
 قصه های انتظارم را برد
 کو شهیدی تا کنم من گفتگو
 دل پلنگان با شغالان در نبرد
 گفته گوی عاشقانه با خدا
 هجرت از دل تا سرای بی نیاز
 نقشه، رو به دلان مختل شدن
 جان نثاری تا بنا گوش رَمق
 جرعه نوشان شرابی خوش لبند
 فارغ از دل محو مردم می شوی
 ماندگان چفیه ها افسرده اند
 مست رنگ و روی این منزل شدیم
 رسم مردم دیگر این سر رشته نیست

مانده تنها اسم چفیه روی دوش
 چفیه ها دیگر بسیجی نیستند
 مانده تنها چفیه ای پیش علی
 او سپهسالار این قوم است و بس
 چفیه تنها پیش او جا مانده است
 چفیه ها از ما غریبی می کنند
 چفیه یعنی یک نیستان انتظار
 چفیه ها با ذکر یا زهرا خوشند
 چفیه یعنی شب میان آب رود
 یاد آن شبها که سنگر بود و جنگ
 یاد آن شبها که روی چفیه ها
 یاد آن شبها که هر سجاده ای
 قیمت آن چفیه ها ایثار بود
 چفیه دیگر قیمتش افتاده است
 چفیه باید بوی آزادی دهد
 چفیه تندیس عبای رهبر است
 چفیه یعنی درس عرفان امام
 دوش هر کس قابل این بار نیست
 چفیه یعنی بندگی یعنی خضوع
 کوچه بی چفیه یعنی یک مزار

غافل از گفتار چفیه هر دو گوش
 ای خدا دیگر بسیجی نیستند
 پر شده از اشک غم ریش علی
 ای خدا یا سیدای فریاد رس
 از زلال اشک او مانده است
 با شهیدان دل فریبی می کنند
 چفیه یعنی پشت تل انفجار
 چفیه ها رفتند و دلها خامشند
 چفیه یعنی گریه و اشک و سجود
 چفیه بود و عطر و اهواز و تفنگ
 می نشستم دسته جمعی با خدا
 چفیه بود و روی آن دلداده ای
 چفیه ها تنها برای یار بود
 آری، آری امتحان را داده است
 بوی رهبر، بوی شمشادی دهد
 جازماز و فرش پای رهبر است
 درس آداب الصلوه و روز و شام
 هر لباسی قابل سردار نیست
 چفیه یعنی ذکر زیبای رکوع
 سینه بی چفیه دشتی تار، تار

چفیه یعنی سوره والعصر و دهر
 چفیه دیگر نیست اینجا چادر است
 چفیه را گرد غریبی داده اند
 کو بسیجی تا ببوسم پای او
 ای خدا من چفیه را وا می کنم
 چفیۀ من تار و پودش مرده است
 چفیه ها رفتند و من جا مانده ام
 چفیه ها خونین شدند و آشنا
 چفیه ام را پاره کن، تنها شدم
 رنگ و روی چفیۀ من تازه است
 چفیه های کهنه کو تا بو کنم
 چفیه های کهنه کی کمیاب شد

روشنائیاها و آذین های شهر
 شهر ما از این مسائلاها پر است
 بی ثباتان از هدف افتاده اند
 گل بمیکم از لب زیبای او
 شکوه ام را پیش زهرا می کنم
 این دل سرگشته را آزرده است
 با دلی غمگین و تنها مانده ام
 مانده ام من در دل این نینوا
 کوله باری از جدائیاها شدم
 ای خدا اینجا همان آوازه است
 تا دل سرگشته ام را رو کنم
 جانماز عاشقان کی ناب شد

چفیه ۲

چفیه یعنی عطر گل‌های نماز
 چفیه احیای شب قدر خداست
 چفیه فصل پیچ و تاب دردهاست
 چفیه کشتیان اشک لاله هاست
 چفیه یعنی بوسه پروانه ها
 چفیه یعنی چکه چکه اشک دل
 آه، سلمانها و بوذرهای ما
 چفیه ها مان بی ابوذر گشته اند
 چفیه ها امروز هم گل می کنند
 چفیه، شادی کن بسیجی می رسد
 این بسیجی ها صبوری می کنند
 تکیه بر دست پیمبر می کنند
 آفرین بر چفیه داران بسیج
 شیر مردان شب گلزار عشق
 شیعہ شیرانی که غوغا می کنند
 کهنه رویان را به خوابی می کشند
 آفرین بر چفیه رویان دلیر
 ای بسیجی ها، فدایی های پاک
 چفیه ها را بر سر گردن نهد

خلوت دل با خدای بی نیاز
 بی قراری در سرای انبیاست
 دشمن اندیشه، نامرد هاست
 سرخی و زیبایی آلاله هاست
 بر لب گلها به هنگام دعا
 بر سر جام دعا یی متصل
 چفیه ها را برده اند پیش خدا
 چفیه ها، بی عاشقان سرگشته اند
 نغمه و آواز بلبل می کنند
 گل ز بازار «دو عیجی» می رسد
 از خط بیگانه دوری می کنند
 جان فدای خط رهبر می کنند
 شیر مردان، تک سواران بسیج
 محرمان رهبر بیدار عشق
 دشمنان را خوار و رسوا می کنند
 از خطاگویان سواری می کنند
 دل پلنگان شب میدان تیر
 با ولایت کشته گان سینه چاک
 خط بطلان بر رخ دشمن کشید

دشمنان از چفیه زاری می کنند
دشمنان ترسوتر از موش شبند
دشمن از نام بسیجی خسته است
ای بسیجی چفیه را بر دوش کن
لرز بر اندام دشمن زن دمی
چفیه یعنی عصر زیبای علی
چفیه را باید ولایت وا کند
چفیه باید با ولایت تا شود
چفیه یعنی با عل، عالی شدن
بی علی رویان اسیر ماتمند
بس کن ای دل چفیه هم اشکش چکید
چفیه ها هم بیقراری می کنند
چفیه ها هم مثل ما محزون شدند
یادشان آمد که زیبا بوده اند
یادشان آمد چه روزی داشتند
یادشان آمد که هنگام سحر
یادشان آمد به آن شبهای جنگ
یادشان آمد به عرفان امام (ره)
یادشان آمد به گمنامان شیر
چفیه ها هم مثل ما دل مرده اند

بی خدایان گریه زاری می کنند
چفیه داران معرفت پوش شبند
نام او اندام دشمن را شکست
خاطرات چفیه ها را گوش کن
زهر عم بر جام دشمن زن دمی
بوسه باران کردن پای علی
رهبر دشت عنایت وا کند
وقت شب، سجاده گلها شود
سینه از اندوه و غم خالی شدن
بی ولایت گشتگان محو غمند
دوره های غصه و دردش رسید
گوشه ای افتاده زاری می کنند
بیقرار و واله و مجنون شدند
روز و شب مهمان گلها بوده اند
عاشان دل فروزی داشتند
می نشستند گوشه چشمان تر
توپ و تانک و لوله های صد تفنگ
سفره های ساده و بی رنگ شام
کوچکان قهرمان دشت تیر
سر به ماتم داده اند، افسرده اند

چفیه ها هم آهشان معنا شده
 باید از دل چفیه ها را بو کنیم
 من نمی گویم که ما بی چفیه ایم
 ما نداریم معرفت، ایمان و عشق
 کربلای پنج یارانت کجاست؟
 کربلای پنج ما را دل مکن
 ای شلمچه اشتیاقم را نبر
 ای شلمچه غصه جانم مشو
 ای شلمچه کوزه جانم شکست
 چفیه یعنی مبتلایان سحر
 چفیه تورات است و انجیل و زبور
 چفیه یعنی نردبان بندگی
 چفیه یعنی حُلّه آب وضو
 چفیه یعنی حُلّه خون شهید
 چفیه تار و پود رخت انبیاست
 چفیه را زهرا (س) به گلها هدیه کرد
 چفیه یعنی عشق، یعنی عاشقی
 بوی شهادت می دهند
 نکته ای دارم زباغ چفیه ها

قلبشان مانند من رسوا شده
 چفیه گر گردیم و دل را رو کنیم
 غافل از این تار و پودِ هدیه ایم
 چفیه آزادی و عرفان و عشق
 شرشر زیبای بارانت کجاست؟
 این چنین در قلب ما منزل مکن
 آن همه داغ و فراقم را نبر
 روز و شب اینگونه مهمانم مشو
 چفیه تنهائیم تنها نشست
 خستگان خفته در باغ هنر
 چفیه یعنی قله قاف، کوی طور
 از زمین تا آسمان بندگی
 عطر گلها و سرود آبرو
 جا نماز سرخ و گلگون شهید
 چفیه بند کفش شیر کربلاست
 چفیه را اشک شهیدان چفیه کرد
 چفیه یعنی انتهای لایقی چفیه ها
 بوی دوران شفاعت می دهند
 آخ از آن دوران داغ چفیه ها

محسن صالحی حاجی آبادی